

وز آن پس بی کین افراسیاب
 و گریه چنین گفت با زال پسر
 بتو خنک کردن سزاوار نیست
 بدو گفت زال ای دلاور زنتک
 ازین گهی باید افراسیاب
 ببندد که در پی خون تو
 بیاتما بگردیم سردویم
 نه بچشم تاشب ازین رزمگاه
 چو آید شب تیره ما را به پیش
 تو چون باز گردی با رام خود
 برون کن دلیران ایران زبند
 شب از لشکر شاه توران زمین
 برون کن ز دل مهر افراسیاب
 که از لشکر شاه توران زمین
 خبر کن مرا تا ز ایراسنان
 بتوران سپه بر شین چون گنیم

نه آرام ما کم نه خورد و نه خواب
 که اسی باب و انا سی و شش
 قمت لایق جور و آزار نیست
 بمیدان نیارم اگر با تو خنک
 شود کار و بار تو یکسر خراب
 شود زان خرف در مکنون تو
 یکی رزم سازیم از پیش و کم
 ابا هم بگویشیم تا شامگاه
 بگردیم از اینجا با رام خوش
 بهر داز کار سر انجام خود
 بنوعی که باشد خرد را پسند
 برون ای بانامداران کین
 بسوی شهنشاه ایران شتاب
 در آید سپه از پی خنک کین
 سپاهی بسیارم چو کوه کران
 همه کار و دشمن هم بزریم

وز آن پس دو سالار لشکر شکن
 در آن روز که جنگجوی آمدند
 بکشتند تا شب بگم هر دو آن
 که آن نه زیان یافت آن فیض
 شد روز لشکر مغرب کشید
 نهادند سرسوی آرامگاه
 شمش گفت ای پهلوی پهلوی
 نه بر آرزو بودت امروز جنگ
 بود زال ز ررا شکایت چه بود
 که کشتی بمیدان او باشکيب

برین بر نهادند هر دو سخن
 بمیدان کین رو بروی آمدند
 بگریز و بشیر و تیر و کمان
 چنان جنگ کردند با یکدیگر
 سپاه شب تیره چون شد پدید
 دو کرد و لاور ز آوردگاه
 سوی شاه توران چه شد نامور
 ز بصر چه بودت بمیدان جنگ
 بیستان ساست حکایت چه بود
 بگو تا که داستان چه وادت فریب

سخن گفتن جفا نیکر با افراسیاب
 در باب جنگ نازال ز

بود پیر داستان کی نامدار
 بزد بسر نیجه کام پانک
 نخستین به اندر زمین کرد درو
 چرا جنگ جوئی با ایران زمین

جفا نیکر گفتش که ای شهربار
 که از جنگ او عاجز آید ننگ
 چو آمد بمیدان من جنگجوی
 که با شاه ایران چو ائی کین

بسیار وی کن سوی کاوس شاه
 فریشت نیامد بمن کارگر
 نه آسان بود رزم کردن بزبال
 یکی جنگت کردم بان شیر مرد
 چو فرو ایاید میدان جنگت
 بیارم بدرگاه شاه جهان
 بخندید از آن کشت افرا سیاب
 پس آنکه سوی بار که شد روان
 ز میدان چو سالار توران شاه
 دلش شد در اندیشه کار او
 چو آمد پرده سرای شهی
 به پیران ویسه نکه کرد و گفت
 ز مردان تنی ساز پرده سرای
 چو بشنید پیران ز شه این سخن
 وز آن پس چنین گفت شاه دلیر
 چنانکه چون میشدی سوی جنگت

که یابی از ولایت و تخت و کلاه
 بختتیم با هم به تیغ و تبر
 که با از دو با مشکل آید جدال
 که هرگز ندیده کس ایشان خبر
 به بندم دو بازوی او همچو شکت
 کراز کردش حیرت یایم امان
 از آن چند واقعا در هیچ تو باب
 سوی نکه خود روان شد جوان
 بیاورد رخ جانب بارگاه
 عین گشت از آن رزم و پیکار او
 نشست از زیر سخت گاه می
 که در دل مرا هست رازی بنفت
 نماند کسی عنبر محرم بجای
 سرا پرده پرداخت از آن سخن
 به پیران که ای پیر و سخن ضمیر
 بزوشش چو رو باه بودی بنگت

یازان پیش او همچو روبه بوند
 چو امروز رفت او بمیدان زال
 بزانش همی گفت کوشد بسی
 بهم راست گفتند پور و پدر
 که برتابد از من حجاب انگیر روی
 برانگیر و او مستند بر روی من
 چگونگی توای پر دیرینه سال
 چنین گفت پیران و پیکر شاه
 هر اندیشه کاندردلت روی داد
 جهانگیر چون میشدی سوی رزم
 چو زال اندر آمد بمیدان کین
 مرا این چنین میرسد در مکان
 بدون آوردن بدایان را زبند
 بسند و بخون تو اول کمر
 کنون فکر دشمن کن ای شهباز
 که این خیره سر کو دکت نامدار

بمیدان او دست گوتی بوند
 بر دیش گفتی در آمد زوال
 که آنرا نداند جز ایشان کسی
 مرا مینماید چنین در نظر
 شود با من این خیره سر جنگوی
 رسد خار رنجی به پسروی من
 بختار آور زبان مستال
 خردمند و کرد دست عالم پناه
 خطائیت ای شاه شکو شاد
 بزدیکت او رزم بودی چونیم
 جهانگیر شد ز آسمان بزمین
 که پوست با زال این نوجوان
 بتورانیاں بر رسد ز آن کزنده
 وز آن پس رساند بگردان خیر
 درین کار فرصت غنیمت شمار
 نباشد جز از تخم سام سوار

نیامیزد دشمن بجز جور و کین
 ز ناسل جفا کس بخوید وفا
 سلک باش و کار جهانگیر ساز
 که چون بنده ترا کشاید ز بند
 شش گفت هومان و یسه کجاست
 بد و گفت هومان بدرگاه بود
 بخوان گفت اورا نیز دیک من
 برون رفت پیران ز پرده سر
 بگفتش که روز د هومان شیر
 بشد حاجب و زرد هومان رسید
 بد و گفت فرمان چه داری بکوی
 بسایح چنین گفت ای کامیاب
 چو شبید هومان ز آراسگاه
 چو آمد بدرگاه سالار تور
 شش گفت نزد یک من آبی زود
 بیاید پیش زمین بوسه داد

ز غنظل بخوید کسی انگبین
 شود بچشم از دها از دها
 سخن ساز کوه کرده ان دراز
 نختین در آرد تورا در گشت
 که آن یل جهانگیر را کرد خوست
 دلش ز غنظل نینرا گاه بود
 بدانتا از و باز پرسم سخن
 بدیش کی حاجب آنجا سپاسی
 بگو خواندت سحش بر یار و لیر
 چو هومان رخ حاجب شاه دید
 که بر سومی من آمدی بوی پوسی
 بدرگاه خواندت شاه فراسیاب
 رواند سومی شاه تورا شاه
 باستاد هومان و یسه زود
 که باشد مرا با تو گفت و شنود
 شه تور گفتش که امی کور او

کران شد سرم از جعبه انگیر کرد
 سخنها که گفتش به پیران بر باز
 چنین گفت هومان که اسی تا جور
 بسی محسوس دار و بایرانیان
 زمینان چو شد سوی آراسگاه
 چو سام و زواره چو پیران چو طوس
 بزد و کت ایشان مرا بار نیست
 چنین دانم اسی سرور از جیبند
 یکی گفتند خیز از آن کیت به جو
 ندیدی که با زال چون کرد زرم
 درین مدت عمر از روزگار
 زاو لا درستم هر آنکس که هست
 اسیران مانند گسسته و طوس
 دلیران کاوس خورد و بزرگ
 ز کاوس ز زال و ز کوه در زیر
 جانگیر را سر جدا کن به تیغ

جهان محرش از لوح جانم تیز
 بگفتش به هومان شکستند ساز
 هر اسانم از بیم آن خیره سر
 باوصاف ایشان کشاید زبان
 فرامرز را خواند از بستد گاه
 نشسته شب تا بهنگام کوس
 وزو پر دلم غیر آزار نیست
 که آخر همانند و ببران ز بند
 که از آن شک ما را رسد بر نبوی
 کس آن رزم پنداشتی بود زرم
 ندید چنین فرصت اسی شهریار
 که قمار بندند اقا و ده پست
 درین بندشان نیست غیر از فرس
 چو میشند عاجز بچکال گرگ
 چه آید که گوشتش و دارو کبر
 بدل در میا و رجوی نان در بیع

سر سب دیان را ز تن باز کن
 بگاوس چون رای جنگ آویم
 بتریم از تن سر زال سام
 شهت شاه ایران توران شوی
 اگر گفت من نیاری بجای

وز آن پس بگاوس کین ساز کن
 سرش را روان زیر شک آویم
 بکیس بریم روی زمین را تمام
 بشوکت سر هشت پاران شوی
 در آید سر جمله در زیر پای

رفتن افرا سیاب بزم شیخون لب بر حجب انگیر و آگاه
 شدن حجاب انگیر و با گردن بند میان ایران از راه

ز هو مان چو بخت افرا سیاب
 بفرمود که سپوز شویم را
 از آن خیره ترکان بی بیم دل
 گزیند از ایشان دلیر و سوار
 گزین کرد که سپوز بد نشان
 چو پیران و هو مان چون پیران
 چو شیدوش لمان و فر شیدورد
 اگر وی رزه با کرزم دلیر
 هتیا نمودند سباب جنگ

دلش پر ز کین گشت و سر پر شتاب
 که ز هفت تنه بودی همه بوم را
 که از کین بخت شد هرگز خجل
 بجنگ حجاب انگیر سپید هزار
 سپاهی ز گردان تورانیان
 که از ایشان کسی را نبود دی لمان
 که بودند گردان روز سوار
 چو روین چون شیده شیر کبر
 بر اسبان هفتاد و نین خدنگ

سپاهلی ز ترکان چو کوه کران
 همه پهن رویان کوتاه دست
 همه تنگ چشمان سینی دراز
 همه ستند خویان با کین و خشم
 همه تیره رای و همه بجان
 همه پوست پوشان دون و غل
 همه بی نمک مردم بد بناد
 بد سینه کوز قومی بی جنگ و کین
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 پوشید جوشن با این جنگ
 که آرد سپه بر سر سروران
 یکی مروارند را بی نژاد
 خبر کرد معلوم و آمد دوران
 چنانیکه چون اقیانوس گشاد
 روان شد به نژاد فرامریشیر
 من از سخن فرخنده بای تو ام

به سبب دشواری سخن رامیان
 همه رویشان بود بی خط و خد
 همه بد نمایان دندان کراز
 ز مال میان سپه کرده چشم
 کمر بسته در غارت مردمان
 همه زلفت خویان گنده بغل
 همه معدن ظلم و جور و فساد
 نشستند چون کوه بر پشت زمین
 دلش زان سپه شادمانی گریه
 بکین دلیران کمر بست تنگ
 بر آن نامداران سر آرد زبان
 گذر کرد بر آن گروه فساد
 بنزد حبابانگیر کرد جوان
 تو گفتی که بدست هشیار شد
 بدو گفت اسی نامدار و سپه
 بگردنکشی هم رکاب تو ام

سخنما که با زال در روز گفت
 و بیدران از آن مرده حرم شدند
 تن نامداران زبند کران
 چو آزاد گشتند شیران زبند
 پوشیدشان تن بچوشن همه
 نشستند بر باد پای نوند
 ز توران سپه نامورده هنرار
 چو دیدند کار حجاب نکیریل
 کشیدیم با سر زافر ایاب
 برایشان حجاب نکیر کرد آفرین
 نهادند دیده بره همچو شیر

در آن شب بشیر و نصر روز گفت
 زانده رستند و سقیم شدند
 گشود آن سپید هم اندر زمان
 سلح آورد آن یل از حبت بد
 گشتند چون کوه آهن همه
 بدست اندران گرز و تیغ و تیکند
 که بودند کیر و میلان پاسدار
 بدو حمله گفتند گانی شیردل
 سر ما و پای تو ای کامیاب
 زبنت که برون رفت و شد کین
 که آمد مرد شمشیر را بر زیر

جنک پهلوانان ایران و حجاب نکیر با تو ایشان در شب
 رسیدن لشکر کاوس بدو ایشان

که سازند آن سروران را تپاه
 بشمشیر چو یاسی خون آمدند
 بر آمد از آن خیل جنک اوران

رسیدند چون قوم ترکان زنده
 سران از کین که برون آمدند
 چکا چاک شمشیر و گرز کران

خروش سواران روز بزو
 ز آواز مردان رزم آزمای
 ز بیم سواران و گردان کین
 ز نوک سنان سران مصاف
 دلیران ایران شمشیر تیز
 ز کشته چنان پشته شد ز مگاه
 خبردار شد شاه کاو پس کی
 بزین اندر آمد شه نامدار
 سپه دارشان نامور زال سام
 رسیدند گردان ایران زمین
 دلیران ایران چو شیران
 چو سر ز خور از گنبد نیل کون
 جمانگیر ز خمی بزود بر سرش
 زواره تن کرد هومان بخت
 بیقادر پیران ز پشت سمند
 زمین بگر سپه ز آید سنان

گذشت از سر کشته لاجورد
 بتوفیق افلاک و انجم ز جای
 بلرزه در آمد زمان و زمین
 که بستون را بدید ناف
 نمودند بر دشمنان رستخیز
 که ره بسته شد بر سران سپاه
 ز کار جهانگیر فرخنده پی
 روان شد سپاهی چو سیل بهار
 گزید و بود شهر را خوار و نظام
 در آن شکر شاه توران زمین
 گرفتند آن لشکر اندر میان
 لوای شه تور شد سر نگون
 که شد نیز ز خون تارک و منعمش
 بصد محنت از دست آن کردار
 ولی حبت و نامه بچانشس گزید
 که شد خسته از ضربش آن بد جان

بشد شیده از طوس بی زخوار
ز تیغ نمرامز جنبی کروی
یکی از دلیران توران بخت
چو ترکان بدیدند آن رستخیز

فتاد از سرش خود کوه سرنگار
یکی ز حشم خور و در آمد بروی
که از تیغ گردان ایران بخت
از آنجا گرفتند راه گریز

هزیمت شدن افراسیاب و رفتن
جهانگیر پیش کاوس شاه

سپه دار ترکان رسید آن کین
دلیران ایران چو شیر فکار
گرفتند کجی ز توران سپاه
وز آن پس جهانگیر فرخنده پی
شاه شاه بوسید رویش بمهر
ببرد کشیدش سپه دار زال
بر و آن سرین کرد و کوز پی
دلیران و گردان ایران تمام
بشد شاه ایران پرده سرای
جهانگیر آمد بتر و دیکت شاه

هزیمت شد و شد بتور از زمین
ز ترکان بگشتند پنج هزار
کز آن خیره شد چشم خورشید و ماه
بیاید بدرگاه کاو پس کی
بگفتا کز نذت سبا و از سپهر
بدو گفت هرگز سبا و ت زوال
که کرد دلاور پماناد ویر
شاخان بر آن پهلوان گنام
دلیران ستاوند پیش سپاهی
زمین را بوسید و در بارگاه

چو برداشت سراز زمین پهلوان
 کند کارم ای خسرو تاج بخش
 با تول اگر کیستند ساز آدم
 کنا هوش بخشید کا و پس کی
 نذارم بدل از تو کیت ذره خشم
 پس آنکه شهنشاه پاکیزه رای
 بیاید همچو پهلونیک بخت
 و زان پس بزد بر او نشست
 نگردد کا و پس سوی دلیر
 ز سر تا پیا شوکت و مردمی
 دل شاه شد شا و از آن رزمخواه
 بفرمود کا و پس تا خون بنهند
 ز مجلس چو خوردند گردان طعام
 بی دست بردند گردان شاه
 جهانگیر را گفت کا و پس کی
 چنین گفت شد را که عابد شراد

چنین گفت ای شاه روشن روان
 تو فرمان روانی بخش ما پیش
 در آن سر بجز و نیاز آدم
 بدو گفت ای کرد و خوش بده
 کشایم ازین پس به مهر تو چشم
 بدادش بزد فرامرز جای
 پیوسید کاوس را پای تحت
 یکی گرزده کا و پس کرد بست
 یکی نو جوان دید مانند شیر
 دل از دیدنش یافتی خرمی
 برو آن سرین خواند شاه و سپاه
 بر آن خوان غدا ای الوان بنند
 در آمد در آن جشن ز تین جام
 ز می شاد گشتند شاه و سپاه
 که هرگز دولت تازه کردی نمی
 چگونه ز جام می آرد بیاد

بدو گفت کاوس گاهی نامدار
 بدو داد کاوس جام منبید
 بدادند هر یک بدو جام می
 هر آن می که بود اندران بزنگاه
 بگفتند خندان و لیسران بزم
 چو دیدند که باده آن نزه شیر
 بفرمود و گستان بچرخ خوش
 گز آن جام و ایم کو پیل تن
 سیاه و بنزدیک این چهلوان
 ساورد کچوردستان سام
 در آن جام کردند منبید
 چونوشید آن جام می سر فراز
 بجلوس جوئی و چندی بگشت
 برفتند هر یک با رامگاه
 بزنگاه خود بر دش آن کامیاب
 چو شب پرده آبنو پسی درید

ازین پس موسی عابدی رومیا
 ستانید آن جام را در کشید
 نشد مست از آن کرد فرخنده پی
 طلب در کشید آن پیل زرمخواه
 که این روز بزمست آن روز زم
 زد و در دادم نگر دید سیر
 که جامی است در کج بنهاد پیش
 همی خورد می در صف آنگهن
 گز آن شاد کرد ددول این جوان
 بجلوس درون جام ز زین فام
 جهانگیر آن را طلب در کشید
 بدو چشم کاوس کی ماند باز
 سر نامداران ز می خیره گشت
 فرامرز شد با برادر بر راه
 بختند و سرشان در آید بخاب
 شه زنگ سردر که بیان کشید

<p>جهان شد چو آینه از روی مهر بر آمد بر این طارم ز رنگار سرا پرده بگشاد کاو پس کی جهانگیر شد با فرامز شیر بفرمود رفتند جای نشست</p>	<p>پراز نور شد روی طاق سپهر رخ افروخته شاه ملک تانا رسیدند کردان فرخنده پی بمزد شهنشاه کردون سیر رسیدند کردان ز بالا و پست</p>
---	--

مجلس آراستن کیکاوس و بخشش نمودن کیکاوس
وسر داران ایران بر جهانگیر

<p>یکی بچین شد بدرگاه شاه بخوالیکران گفت شه تا که خوان چو حساده شد خوان در آن پیشگاه چو خوان از سفره برداشتند بچیز فرمود شاه جهان که آن خاصه شاه جمشید بود نذیده چنان تاج کوهسار یکی طوق زرین ز شیه کیقباد که بستندی از کوه شاهوار</p>	<p>نشستند بحیر در آن بارگاه بیارند و بنهند پیش سران نشستند بر خوان دلیران شاه سراز شکر نعمت برافراشتند که تاجی است در کنج شاهنشاهان در خشان ترا ز ماه و خورشید بود ببصرق کسی دیده روزگار که آن طوق در کنج شاهان تمام که هست آن ز طهورت شهباز</p>
--	--

بیاورد درین بارگاه می
 چو نشیند کنج فرخنده پی
 مرآن تاج زرین باطلوق نذر
 بیاورد و پنهان در پیش تخت
 بفرمود صد دلبر با هر سو
 ز سر تا پا پوشش و آرام و ناز
 غلامان زرین کمر نینصد
 و کرد ز اسبان تازی تراود
 برترینه زین و برترین لجام
 ز زر بخت روحی و صد پریشان
 ز چتر و اطاق و زر پرده سرا
 در فشی که بود از منوچهر شاه
 هیونان کف افکن بارکش
 بسی خواسته نیز همراه آن
 جهانگیر را داد کاوس کی
 اگر عمر با جم من از بی نیاز

بنه بر سر تخت شاهنشاهی
 بشد جانب کنج کاوس کی
 ابا تیغ زرین و زرین کمر
 و ز انیس شاه فیروز بخت
 همه کلزار و همه مشک سو
 همه پاکوب و همه نغمه ساز
 همه نوجوانان با خط و خد
 که از تک سبق میکرفتی زیاد
 همه شیر پوی و همه خوشخام
 دو صد پرده از حله شامیان
 ز کوس و قیره ز بهندی در
 یکی همچو پیر سرشس همچو ماه
 بیدار خوب و برقرار خوش
 همه قابل در که خسروان
 بد و گفت ای کرد فرخنده پی
 میان همان کسبم سر فرزان

جهانگیر گفت که ای شهباز
 شهنشاه چون هست بر تخت شاد
 مرا تا که باشد نفس در بدن
 بدو آفرین گویند شاه جهان
 پس سوال فرمایاب آنچه بود
 بلکه سر اسر خشنید شاه
 ز بجز جهانگیر کس هم و طوس
 بهراه آن پاسبی خواسته
 کشیدند زو جهانگیر شیر
 یکی کینج دادش سپه دار سام
 زوار روز هم کوه اسباب چیر
 سپردش بجز آن پهلوان
 بیاورد کینج نبرد ز کرد
 ز کورد زو کیوش بسی خواسته
 سلاح نبردش ز شیرین رسید
 ز کردوان ایران هرا کس که بود

ثورا عمر با دافزون ارستار
 جهان است ما را بکام و مراد
 باعدای شهنشاه خواهم زدن
 که جاوید باشی جهان پهلوان
 از آن تیر حسندی و کرب فرود
 ز اسب و سرا پرده و پارگاه
 دو شیلپور زرین و زر تینه کوس
 سرا پرده و کینج آراسته
 بدیشان دعا کرد کرد و سپهر
 کران کینج پذیرفت کارش نظام
 که بودی بنزدیک شاهان عزیز
 شاه خواند بروی دلیر جوان
 بجز کینج برادر سپرد
 بدست آمد و کشت آراسته
 از آن مال اسباب شد بر نیزه
 جهان پهلوان را نوازش نمود

شهنشاه دادش سپه ده هزار
 سپاهی که بود از گوی پهلتن
 پس آنگاه آرایش بزم شد
 از وایمنی یافت ایران زمین
 فرستاد کس سوی مازندران
 که نامادش آورد سویای
 فرستاده چون شد بحر جان دیار
 بیامد ز بحر جان بری مادش
 ز دیدار ماد دلش گشت شاد
 یکی روز آمد بزد بیک شاه
 بیامد بر شاه دستان سام
 سخن اندر آمد ز افراسیاب
 رسیدش ز گردان ایران شکست
 زمانه همی بد بر و بر کاشت
 میندیش بد تا توانی بکس
 ز سبکی ندیده کسی روز بد

که باشند در خدمت نامدار
 بزد و جهاش بگردان
 دل جملگی فارغ از رزم شد
 سراندر گریبان کشید اهل کین
 بزد و میجای روشن روان
 شود شاد از ایشان بل نیک پی
 شده بد میجا بد از اهل شرار
 بر آمد بگردون گردان سرش
 همه کتختها در کف او خفا و
 نشاند شاهش بزد بیک گاه
 نشست گردان ایران تمام
 که این بار کارش می شد خراب
 برافتش تمامی بر و نشد ز دست
 از آن روز که بد در دل خویش داشت
 که شکی است چهره ترا پاروس
 بداندیش را عاقبت بد رسد

<p>سخن بود از نیک و بد در میان به پیش شهنش زمین بوسه داد</p>	<p>که آمد یکی حاجب از حاجبان بگفت ای شهنشاه با فرود آمد</p>
<p>رسیدن نامه اردشیر بغدادی در بارگاه کیکاووس پس فرمود خواستن از ایرانیان</p>	
<p>یکی نامور مرد از آوده نزد شه تازیان اردشیر چه امر آورد خسرو و خسروان که اور فرستاده در بارگاه بپوشاه ره داد آراوه را ستایش نمود و ثنا کشید نکهداروت پاک پروردگار ز تو شادمان باد تحت و نکین که دارم یکی نامه از اردشیر در آرم مرا آن نامه زین بارگاه که رونامه بتان از آن نیک است که بود اندران حرفهای شکفت</p>	<p>ز بغداد آمد فرستاده یکی نامه آورده مرد لیسر چه فرمان دهد بشهر تازیان بحاجب چنین گفت کاوس شاه بیاورد حاجب فرستاده را فرستاده چون وی کاوس دید چنین گفت کامی خسرو تاجدار بگام تو با واسپهر برین پس از حمد گفت بشاه لیسر کنون که بود رای فرمان شاه دیدم خود من در گفت که گذارنده آن نامه را بر گرفت</p>

فرستاده را نام سپردار شاه
 و زان پس بگفت آن خردمند را
 و سپرد آن سر نامه را باز کرد
 بگفت اقول نامه نام خدی
 پس از نامه پاک خدای جهان
 بدان ای شهنشاه ایران زمین
 سپاهی همه بدولت بدیناد
 بود نامم عادمیشینه چشم
 ز عاوشموش بود تار و بود
 چهل کز قدش بر مثال منار
 سرش هست چون کبینه کون
 بود سی منشس بیخ الماس نکت
 عمودیت نهصد سن او را بدست
 که رزم آن بدرکت نابکار
 دوزخی سپدار آن کینه خواه
 یکی زان دوزخی است تهر بنام

بگریسی نشانند آن بارگاه
 کزین نامه بشار روان بند را
 بتر و یک شه خواندن آغاز کرد
 که او بندگان را بود در هتاهای
 شنا باد بر شمشیر زمان
 که آمد سپاهی ز بربر بکین
 سپهدارشان کافری بدیناد
 ز سر تا پایش همه کین چشم
 گذشته بقامت ز عاوشموش
 سطر و قوی با زوش چون چنار
 دو چشمش بسرخ چو دو طاس خون
 که تر قدر زخمش دل خاره نکت
 کزان کوه البرز یابد شکست
 بدان کوه خاراکند کارزار
 دو دیند پر کین چو کوه سیاه
 کز وارث او بار شود تلخ کام

<p> کز و کوه عاجز شود در مصاف بیست چو خاکند و هیکل نهنک همه بت پرست و همه خیره سر که یابند از آن خوردنی پرورش نباشد درین قول اصلا شکی بخون اسپران بود در کمین همه بد سرشت و همه کینه خواه بلائی چو ایشان زمانه ندید از ایشان کمریزان همه تازیان نه طاقت بید او و آزارشان که قومی چنین را گندمار و ما که شان نیست اندیشه از پرورش سردوده خود در آرد چنگ ازین کار اندیشه باید گرفت شنیدند چون محکمی این سخن از آن عادی بدرک بدیشان </p>	<p> یکی را سمت دان خارا شکاف سپاهی ابا آن دوان روزهک همه زشت روی و همه کینه ور چو آرزو دیکت ایشان خورش یکت اسب یکت اشتر خورند هر یکی بود آدمی خوار عاد لعین سپه صد هزارند با او برآه بسی جور ایشان بر دم رسیده گرفتند بغداد را در میان نزاریم ماتاب پیکارشان دلیری فرستد با شمشیر بجز دوده زال سالم و سیر هر آنکس که سازد بدین قوم جنک بگفتم سخن آنچه بایست گفت دلبران و کردان آن سخن بجز رفت و ز کردنشان </p>
--	---

که آیا چه گوید بر این کار کی
 شهشا ه ایران زبان پرشاد
 ز مضمون این نامه اردو شیر
 ندرین شد خشک بارانستون
 زرقه شه تور بر جای خویش
 که تا زود با ما و بعد ایدان
 مدار و جهان غیر سید و کار
 که خوشدل شد از اینچنان خراب
 چکوید اکنون دلبران کار
 سخن در دهان شهشا بود
 زمین را بپوسید نزدیک شاه
 بفرماید م شجر بار زمین
 بفرم سر عا در از بدن
 کتم خانه بت پرستان خراب
 بدو گفت کاوس گای رزمنا
 هنوزت نیامد بن برتسار

که اسوی دشمن فرستد زری
 چنین گفت کای تا مداران را و
 به عیش زمانه و لم کشت سپر
 که دیگر فلک شد بایکسند توز
 جهان رزم دیگر نهاده به پیش
 که پیکار جوید بان عاویان
 فراغت نه بیند کس از روزگار
 که دل ز آتش غم نکشد کباب
 که خواهد شدن سوی این کارزار
 که آمد جبهان کیمیل در سجود
 چنین گفت کای شاه عالم پنا
 که بندم کمر بجز این جنگ کین
 فرستم نزد و یکت این آجمن
 کتم زنگبان را بر آتش کباب
 بزی در میان همان سر فرار
 چکوید روی سوی این کارزار

بکا و سس گفتا و لیر جوان
 به بندم کمر شو ایشان بجز جنت
 ز تقصیر خود مانده ام سینه ریش
 هبیدم چنین است از لطف شاه
 شمش گفت ای پهلوانامور
 بجز سر کشا ز راه همراه خویش
 جهانگیر گفت ای پناه جهان
 جهان را بمن کرد بود اتفاق
 بنامت کنم سکه ملک شام
 نخستین کسی کو بر آمد ز جای
 بجان برادرش گفت کو
 به چشمید از جا پهدار طوس
 بگفت منم هم رفیق سمران
 بدو آفرین کرد شاه جهان
 در گویو برخواست از جای خویش
 بدو گفت کا و سس ای نامجوی

که کرد عمر بخشد خدای جهان
 بدان قوم بیدین کنم کار تنگ
 ز شرم کنا هم سر افکنده پیش
 که بیرونم آرد ز بحر کناه
 کنون چون به پیکار بستدی که
 که از ایشان شود خصم راسته ریش
 ابی تو مسبا و ازین و زمان
 مستخر کنم چین و روم عراق
 شو و شاه مصرت بمان غلام
 فرامرز بود آن پل نیک رای
 که هستم سپاه تور امپشرو
 بر شاه ایران زمین او توس
 روم همزه نامور سردران
 که جاویدمان ای کوشه نشان
 نهادش ساری او پاسی پیش
 که لشکر پذیرد ز تور تنگ بوی

بهمه راه این پهلوان دلیر
 و کر سیرن کیو آمد پای
 منم هم فنیق بل پیل تن
 شش گفت یار تو باد خدای
 بسی از دلیران ایرانیان
 دوره چل سز از دلیران کار
 پراق سپه کرد کاوس شاه

بروای سراسر از ناوار کبر
 چنین گفت ای شاه فرخنده راه
 کنم جان فدایش بجز انجن
 که شیو بخشادی پاکیزه راه
 نمودند یاری بدان پهلوان
 شدار شکر شاه ایران شمار
 دلیران نهادند سوسوی راه

لشکر کشیدن جهانگیر زری بغداد

نمودند کاوس کی راوداع
 بر مستند ایشان و کاوس کی
 بشد زال زرسوی زابل زمین
 زهر مترلی نامور پهلوان
 که آگاه باشند از رهگذر
 قراول بدی طوس نوذر بر راه
 قصاراشی طوس نوذر تراود
 چو نشست بر تخت صرخ آفتاب

همان زال فرخنده پی راوداع
 سوسی ملک شیر از آمد زری
 زانده و آن نامداران عنین
 به بغداد کردی دلیری روان
 نیاید کسی را ز دشمن ضرر
 بدش پنج باره سز از راه
 غلام بدی تا که با مداد
 سیر آن دلاور کران شد نجواب

چو در خواب رفت آن پل نامجوی
 سیه پوش بودی ز پاتا به بفرق
 ندانست کس گمان شکر که بود
 خبر شد جهانگیر بل زین سخن
 غمین شد از آن کار مرد لیسر
 بدو گفت ای پهلوان ماجوی
 ندانم مرا و را چه آید ز بخت
 کسی نیست دشمن درین راه
 فرامرز گفتا که داند که کیست
 پهلوانی زین سخن تشکر
 گرفتند از آنجا به بغداد راه
 رسیدند از راه کارا که بان
 که آمد سپاهی ز ایران زمین
 چو عادی با خرمشهر آمدین سخن
 گروهی جفاجوی بیداد دین

بیانش آمد یکی بسته روی
 گرفتش ز جا و روانش چو برق
 که آن نامور را ز جا در بود
 ز کم گشتن طوس از آنجن
 نگر کرد سوی فرامرز شیر
 برین طوس پل را چه آمد بروی
 فدا ده است ز شکر داب بخت
 کرد یو یا جادوی خیره سر
 کسی اندرین کار آگاه نیست
 از آن غم فرو رفتن با بکل
 چونک اندر آمد دشمن سپاه
 بشد با خبر عادی به بکان
 همه تنگ بسته مگر بھر کین
 سپه بھر پیکار کرد آنجن
 ستادند آماوه جنگ و کین

رسیدن جهانگیر و ایرانیان بر لشکر عادیان

و جاک کردن با ایشان

از آرزو و جفا نگیر بل همچو باد
 دم صبح نزدیک ایشان بسید
 نمودار شد هر دو جانب درفش
 غروش تیره برآمد ز دشت
 برآمد از آن قوم دون و غل
 در فشی پیا سر کشیده به ابر
 پیا می علم عادی نابکار
 سید روی و بد کو هر کسینه خواه
 یمن و بسیار سپه عادیان
 جهانگیر چون دیدگان قوم شوم
 بفرمود تا نامداران تمام
 سر اسر بصف سپاه آمدند
 جهانگیر آمد پای درفش
 فرامرز با بیشترن کیو کرد
 پس پشتشان لشکر زانمی

سوی دشمن چیره سر رو نهاد
 چو کرد سپه با دانه هم درید
 جهان شد همه سرخ و زرد و بخت
 صد از سر هر چرخ کرد و نیکو نشت
 یکی صوت از نام لات دول
 یکی همه بروی ز شکل هر بر
 دوزخی به پهلوی آن بد شعا
 بتن هر یکی به سپه کوه سپاه
 همه اهل عشق و وفا دوزیان
 ز لشکر سپه کرده آفرز و بوم
 کسی کو بمر وی بر آورده نام
 صد و را بجان کینسه خواه آمدند
 بگروش و لیران ز زین کفش
 که بودند باز و رو با دستبر
 گرفتند بخت خنجر گامی

همان نامداران جرجان زمین
 چو طمور و آرزو ند چون ارسپا
 دگر نامداران ایران چو کوه
 زهر جانی خواست آوای نای
 غرورش سواران شمشیر زن
 بھر جا که ده تن شدند قطار
 چو دید آن سپه دار را چشم حاد
 بگفت که این قوم زمین که اند
 نذارند از ما مگر هیچ بیم
 کمون کیت تا سوی میدان نشاند
 چو تیرای ز لکی شنید سخن
 یکی ازه پشت ماهی بدست
 بیا بد میدان چو آن بدتراد
 سعلق زنان کرد میدان بخت
 میدان چو کردی بی چیز را
 بدینان فراوان سسرمانود

چو پولاد و دارای دریا نشین
 چو نو شاد و غواص چون ارسپا
 بیست صفا کرو با کروه
 جهان پر شد از بانگ کوس و درای
 ز سر هوش بر دوروان این
 بدی پیشرو شان یکی نامدار
 که چون کوه آهن بر آبستاد
 در آهن نمان کرده تن از چاند
 که با همچو شیریم و ایشان غنیم
 رو و عین داین جولان شان
 چو دیومی پر و نشاند آن سخن
 کر آن کوه البرز دیدی شکست
 بگردید بر کرد میدان چو باد
 دل و پشت گردان کین را شکست
 بمقدار ده کز بستی ز جاسی
 که آرزو زبان می نیار دستود

رزم جهانگیر با تیرامی ز ننگی و شستن او را

خروشید از آن پس که جنگی منعم
 نغم چون قدم سوی میدان جنگ
 هز چون نمایم ز بازوی زور
 بیاید ایرانیان سوی من
 هنوز این سخن بود کس از دهن
 میدان روانگشت چون سب است
 بدو گفت ای بدرک کیستند جو
 چه نازی باین پاره استخوان
 کنون طینی اسی زشت تیره است
 چو ز نگی از آن نامور این شنید
 بر آورد آن آره بالای سر
 چو ز غمیان بدید آن دلیر چون
 بز و استخوان بر تیر آن دلیر
 دو بازوی آن پهلوان شد بخواب
 یکی دیگر آورد تیرامی کرد

هز منست تیرامی ز ننگی منعم
 بد زرم بسر نیچه کام ننگ
 به پیشم شود آرد با اسب چو مور
 به پیشم نیر و بازوی من
 که جنگی جیب انگیر لشکر شکن
 سر ره بدان ز نگی شوم بست
 رخت تیره منیم چو اهل کتاه
 هم اکنون ترا من سر آرم زمان
 که نامت بر اندازم از روزگار
 چو دیو دمنده به پیشم دوید
 که زخمی رساند بدان نامور
 بزیر سپر شد هم اندر زمان
 که سجد بر خویش آن تنه شیر
 دشت کشت پر در دوسر بر ز آ
 که سازد ز کین سپریش جمله خورد

نگهداشتش ایزد در تنهای
 یکی دیگر آورد ز نگی نژاد
 چونوبت بگرد و لاور رسید
 بزنگی یکی حمله آورد زود
 کریزنده کردید از آن تیر خنک
 یل پهلوانش چو دید آنچنان
 بداشت کا و حیل آورد پیش
 چوزنگی بد پیش ستاده پای
 بیفتد از دست آن استخوان
 یکی ستیز زمین بریر غل
 بیستادخت سوی یل نامدار
 تن باره از زخم زوین بخت
 برون کرد پا از رکاب آن دلیر
 بخت و بیدان کینه ستاد
 چوزنگی برهنه سرش دید زود
 بگرد و یوی زجا برد مید

چه غم چون نکندار باشد خدای
 که آواز آن در دوشگر قناد
 بز دوست و تیغ از میان بر کشید
 از آن تیغ زنگی بزمیت نمود
 همیکشت بر کرد میدان جنک
 که کرد و بیدان سبک بجان
 بز جنبید یک ذره از جا خوش
 پوشش روان شد و دیر را
 چو دیوی بیاد سوی پهلوان
 برون آورد آن پلید غل
 رسیدش بر آن باره راه بود
 بیضا و آن باره بر خاک پست
 یکی خیز آورد مانند شیر
 ز جستن ولی خودش از سر قناد
 مر آن اره از خاک میدان بود
 بستندی سوی دلاور بود

که آن اژه بر تارک او زند
 بفرقتش چو آن اژه زد و کشد
 چو زینگونه دید آن مل شیر خک
 ز ضررش بدو نیمه شد استخوان
 روان کرد و سر چو سوسیس و راز
 دلاور سردست زنجی گرفت
 بچنگال من بست لا آمدی
 چو دود دست خود را گرفتار
 که آرد برون دست از دست او
 گرفت آن دلاور سردگر و نش
 سوی شکر عا و آن نامور
 خروشی بر آمد ز بر سپاه
 بخشم آمد آن عا و همیشه چشم
 بقصد جبهه انگیر مل کافران
 فرامرز چون دید آن رستخیز
 بر و جسمه بر بازه کوه کن

بیگ زخم کاروی آخر کند
 بچشم سران روز تارک شد
 بزود تیغ بر استخوان بیدرنگ
 چو آن زنجی شوم وید استخوان
 که گیرد گریبان آن سر سراز
 بدو گفت ای تیره رخسار زفت
 گرفتار دام بلا آمدی
 یکی دست دیگر پیش آورید
 تن خود را ساز و از نشست او
 بچپید و بر کند سر از تنش
 نکند آن سر زنجی بد کهر
 بلرزه فتا و ندانل کنه
 چو بنبید بالشکر از جاز چشم
 بمیدان شدند ز گران تا گران
 ز تندی بر آورد و شمشیر تیز
 ز دنبال او شد روان انجن

چو آتش بوز برادر رسید
 جهانگیر مل همچو شیر شکار
 بر آورد شمشیر آتش نهاد
 کسی را که بر سر زدی نامور
 که را بر میانش زدی نامدار
 گرفتگی که بیند هر کافر
 سر از سر از تن بکند ی بزور
 فرامرز و گردان ایران زمین
 بکشند چندان از القوم شوم
 خروش دلیران کیوان رسید
 بشد کشته چندان بر بر سو
 یکی خنک کرد زده سرد سپاه
 چنین بود تا کشت بدلا جور
 چو شد راست روز روشن بنیان
 کشیدند گردان از آن رزم پای
 جهانگیر آمد سوی بارگاه

یکی باره پیش برادر کشید
 نشست از زیر مرکب راهوار
 چو برق درخشان در ایشان نهاد
 گذشتی سیر تیغ او تا کمر
 دو نیمه شدی در صف کارزار
 ربووی زدی بر سر دیگر
 همه رزم خواهان پیشش چو مور
 چو شیر در آهنگ با تیغ کین
 که دریای خون شد همه دشت بوم
 فغان بر سر هفتم ایوان رسید
 که شد تنگ بر کمرشان بگذار
 که آمد به نظاره خورشید و ماه
 نمان کرد آن جام با قوت زور
 سرا پرده تیره شب شعیان
 سوی بنکه خویش کرد و درای
 ایاماداران ایران سپاه

نشستند در بار که چون سمران
 جهانگیر گفت که امروز جنک
 هزار آفرین بر دلیران ما
 فرامرز گفت که ای سرفراز
 بدشمن بنودی یکی دستبرد
 بسی جنک دیدم من از باب خویش
 ندیدم چنین رزم از آن نامور
 هزار آفرین بر تو ای چهلوان
 بدو آفرین کرد بسیار کیو
 دلم شادمان گشت از کار تو
 بدو گفت بیرون که ای شیر مرد
 جهاندار یزدان پناهت بود
 همه نامداران آن انجمن
 بفرمود پس چو کوه کامیاب
 بیند که کم شد چه مقدار پس
 شمر و نرد گفتند گای نامدار

کوان و دلیران جنک آوزان
 نمودند کردان ما چون پلنگ
 مباد از والی شیران ما
 در بخت و دولت بروی تو باز
 که خون جگر در دل او فرو
 که او کرد بانامداران پیش
 که امروز گروی تو ای پهلوان
 مباد اگر نذت ز دور زمان
 که جاویدمان ای سپهبدان نو
 بود بخت و دولت هوادار تو
 بر آوردی از جان بدخواه کرد
 سهر سرکشان خاک راهت بود
 شود ندان کرد لشکر شکن
 بجا جب که گیرد سپه را حساب
 که از ایشان نشد بخت فرما در
 کم آمد مردان ماده سوار

بگفت که از رحمت ایزدی
 چو رفتند از حکم یزدان پاک
 وز آتشس بفرمود آن پل که خوان
 نهادند خوان گرانمایه پیش
 چو از خوردن نان پر دستند
 وز آنرو چو عا و شکر بختک
 بیاید پیش شکر بربری
 که از شکر تا مداران ما
 بیدان کینه سه ره ده هزار
 ز لشکر چو عا و این سخن بشنوید
 بگفت دروغ از سواران من
 بیدم بدوران بسی زدم کین
 ندیدم چنین رزمگاههی دگر
 بیدان بسی پهلوان دیده ام
 ندیدم ببردی چو این نوجوان
 چو تپراسی زنجی که مثلش نبود

شود جایشان حبیب سردی
 سپارید آن رفقا را بنجان
 بیارند نزدیک آن فرزخان
 بدانشان که بدرسم و آئین کیش
 ز شکر طلایه بیرون تا ختند
 سوی بار که شد دلش کشته تنگ
 خروشنده بر شپوه کافری
 وزان نامور کین گذاران ما
 بخوار میفتادند در کارزار
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 صد افشوس از نامداران من
 چو از روم و از ملک مغربین
 نه از کس شنیدم بدینان خبر
 ز کرد و نکشان شنیدیدم
 دلیری دگر در میان جوان
 ز جنت آوران گوی مردی نبود

چو کج شک بر کند سر از تنش
 بسی نامداران ازو شد هلاک
 مذاحم سر انجام مارا بسر
 سمندان چو بشنید گفتار عا
 چو فردا خور آید لب سروزه با
 پیارم حجاب انگیز راسته وست
 بگردن هضم کیورا پالنهک
 چو من تنگ بندم پی کین کمر
 نامم زایرانیا ن زنده کس
 سمندان چو گفت اینجها به عا
 بدینسان سخن گفت آن دو بی
 جهان چون ز خورشید پر نور شد
 چو شاه فلک تاج بر سر نهاد
 بر آمد ز هر دو سپه طبل جنگ
 مگر حیت کردند گردان کین
 برون آمد از خر که خویش عا

بخون لعل کون ساخت پیرانش
 ز تیغش بسی سینه پاکت چاک
 چه آرد مرا این پهلوی پرهنر
 بدو گفت اسی سرور با ترا
 ز بدخواه دشمن کشم انتقام
 در آرم بجز وان ایران شکست
 کنم کار بر پیشان کیوتنگ
 زایرانیا ن کس نه بیند اثر
 ز نم آتش کین برایشان چو حس
 سر عا و شد ز آن سخن پر زبا
 بسی لاف زود در بر هر کسی
 ز چهره فلک تیرگی دور شد
 جهان رسم و آیین دیگر بنه
 کشید اسبان بزین خدنگ
 ز لشکر بپوشید روی زمین
 ز گفت سمندان سرش پر زبا

<p> چو یک لخت کوهی قلب سپاه بکین سیرگی بدتر از دگریری خروش از دیران ایران بخواست بگفتا بسندید قلب و جناح ببستند هر سو صف کارزار روانش بمبیدان ابا پور کیو که بودند هنگام کوشش و لیر و گرا رسیا آن دلیر جوان چو جنگی تخران بل صف شکن مبیدان شدند از پی دار و کیر عنان ده عنان البتاد تنگ بیام سمندان بزد یک عا روم من بکین جانب این گروه سخنهای شب را بجای آورم روی چون بسند و جوان دلیر که ناکا هست از عمر سازد بری </p>	<p> بیامد شتابان دو کینه خواه ببستند صف شکر بر بری چو صف سپاه عدو گشت است جها نکیر پوشید بر تن سلاح سواران ایران چو شیر شکار جها بخواستند از سالار نیو چو داراسی و پولاد و نوشاد شیر چو غواص و طهوران پهلوان چو سام فرامرز شمشیر زن دلیران ایران چو شیر دلیر ببستند صفها با این جنگ چو هر دو سپه در برابر ستاد بدو گفت ای سرور باشکوه سران نشان همه زیر پای آورم بدو عا دگفت ای سرفراز شیر حذر کن از وقت کین آوری </p>
---	---

سرت را نگهدار از تیغ اوی	روی چون بزدیک آن کشید خوی
بیش باش تا زونیابی شکست	که مردی دلیر است چهار زور دست

رزم سندان با جهانگیر و کشته شدن سندان

چو دیوی بمیدان کین دروید مر آن دهره آن دو گرفتیم بخت چو دیوی بمیدان کین رو نهاد بمیدان آن زنگی بدکان بیامد نزدیک آن کین سه جو جوان هم در آمد زین خدنگ در آمد بمیدان چو شیر ژبان پی کین روان شد چو کوروان بد و گفت کاتی سرور نیک خو بدین مرد زنگی کهنم کار تنگ تو بر کرد اکنون بعمر دراز همی پایی ز اندازه بیرون نهاد	سمندان زهاد میخچون شنید یکی دهره اش بود هنگام جنگ جهانگیر چون دیدگان بدتراد بر انگیخت اسب آن دلیر جوان چو شیری که آر و بر و باه رو سمندان چو آمد پیاده بخت ز ره دامن خویش زد بر میان فرامرز چون دیدگان بچسوان بر انگیخت باره بدنبال اوی من امروز رو آورم سوی جنگ جهانگیر گفتش که امی سر فرار که ز لاف بسیار زنگی تراو
---	--

سزایش دهم نزد این آئین
 فرامرز بگشت و شد نامور
 چو آمد نزد یک آن کینه خواه
 بسی بیاوه گفتی بمبیدان کین
 چو زنجی رخ پهلوان را بدید
 توئی قاتل جان تپرای کرد
 جهانگیر گفت سالی آن منم
 بکندم اگر سراز آن نابکار
 سمندان چو از پهلوان آن شنید
 حواله نمودش بفرق دیسر
 سپهر بر آورد آن نامور
 در آن دهره زنجی بدکان
 چو زد کرد آن دهره کرد گزین
 چو نوبت بگرد و لا آور رسید
 کمر گاه زنجی گرفت او بدست
 چو زنجی بچنگال شیر او افتاد

که دیگر نکوید بدینسان سخن
 بزد و یک آن زنجی بد کهر
 بدو گفت ای زنجی ترکناه
 ز مردان بود عیب لاف سخن
 بدو گفت ای سرور نور رسید
 که دیروز زور دستت آسان بود
 که در روز میدان سراز تن کنم
 تو را تن میدان گنم پاره پار
 بر آورد آن دهره شوم تلید
 که زنجی ز بند بریل شکیر
 بفرقتش فرو کوفت آن بگر
 زبانی نیاید بجان جوان
 دلیران برو خوانند آفرین
 چو نزار شد با سوی زنجی دوید
 بدیشان بنظاره بالا و پست
 سر آسمه شد پنجه بروی کشاد

کمرگاه شیر و لاور گرفت
 بزور آمدند هر دو ان چون نهنک
 کشیدند مرکب و کر را بزور
 بردی چنان بدستند ان کرد
 یکی قوت آورد بر نامدار
 بکندش از جا بدان زور دست
 نه جنبید از جا بل شیر مرد
 ز قوت چو شد دست زنگی تپی
 برو زور زو شیر بازندان
 زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
 چو بر خاک افتاد آن تیره رای
 یکی زور زد و پهلوی نیکنام
 تشش ابو می سپاه عدو
 چو عا و انچنان ضرب و تشش بدید
 برانکجست اسب از میان سپاه
 قدش چون منار و دانهش چو غما

که برداروش با چنان یال سخت
 که سازند بر یکدگر کار تنگ
 بدان تا رسانند بر هم قسم قصور
 که در دست او هیچکس جان نبرد
 که بودی اگر آن درخت چنار
 نکندی سرش را از بالا به پست
 سمندان شد از کار خود پر زده
 نمان شد از نور روز کار بھی
 بکندش ز جا همچو کوه کران
 بر آید خروش از دور و پیه گروه
 گرفتش جانشیر مل ساق پای
 ز هم بردیدش چو کرباس خام
 پیداحت آن پهلوی سپاه جو
 سرانگشت حیرت بدندان کزید
 میدان در آمد و دکیسه خوا
 دویسی دو کلخن ز بانفش چو پاه

دو چشمش دو طاسی پراز خون می
 دو پایش بیان ستون بلند
 بدینگونه دیوی بدیوی سوار
 بگردید بر کرد میدان جنگ
 چو آمد میدان دو دکان
 بگفتا چنین عا و میشینه چشم
 بگشتی دو کرد از دستان
 پی کین آن هر روزی کنون
 بریزم چو خون از منت همچو آب
 همه شکر را بقتل آورم
 بخاک فکرم تاج کاوس را
 ناتم ز پزانیان زنده کس
 جهانگیر گفت ای حرف گشته مرد
 چه دانی که بر سر چه آید تو را
 اگر نام خواهی و بخت بلند
 من در ره بت پرستی قدم

و یا کاسه پزافینون می
 بزیر اندر شش همچو کوهی هستند
 در آمد میدان که کارزار
 بکین سپید کمر بسته تنگ
 سر راه بگرفت بر چهلون
 که اسی تا همچو کرد با کین و خشم
 که بودند سردار و سپهران
 میدان قتل را کتم غرق خون
 قتل را بهارم با تش کباب
 سپه را از اینجا بایران برم
 بهم برزم زرق و سالوس را
 نه بپسند خریخ خریا و رس
 هرزه چکونی سخنهای سرد
 چه مینی درین کمنه محنت سرا
 که آن نام و بخت شود و احمد
 شواذره حق پرستی علم

<p>خدای جهان با پستش نمانی بی راکه با دست خود ساختی ستانی و کوفتی که معبود ماست چه داری به بیت اعتقاد و ثبات سیاه از گرد آزره کافران پشیمان شو و دل بدین دین منه</p>	<p>که جز او نبود و نباشد خدای پر تاجانه او را سراسر افراختی بزد خرد این سخن نارواست روانت نیابد ز دوزخ نجات برون آئی زین مذہب بر بر کجا ن سعادت بر آور بزه</p>
---	---

رزم جهانگیر با عادی شینه چشم و کشتن جهانگیر عا و را
 و تبا و کردن شکر او را

<p>بد و گفت عادی جوان دلیر بو عطا تو نماید دل من بجای بیانا به پیغم خدای تو کیت بگفت این زو جمله آن بد ترا و برانکیت مرکب حجب الگیر کرد بدو عادی گفت ای دل پرستیز کنم کارت آخر نیک تیغ کین بگفت و بر آور و تیغ از نیام</p>	<p>بگفت کمر بسته ام همچو شیر بجز نبست نخواهم کسی را خدای بدین رزم که کام و رای تو عیبت بدان نامور کرد و پاک اعتقاد که آرد بدان بد کمر و سبزو کنم خنک با تو بشه پیرتیز به برزم پیت را بروی زمین ساد و بر او دیدگان خاص تمام</p>
---	---

سپهر بر سر آورد آن سرسبز
 چو آن تیغ دیدند شک آوران
 دو صد جان اگر وارو این نامدار
 فرامرزیل با دل پڑالم
 بنزد وجه نیکر آمد ز راه
 ز سوی و کر سام آمد پیش
 ز سوی و کر کیو آمد چو باد
 بھر جانی پهلوانی ستاد
 بر آورد چون تیغ آن بت پست
 جهانگیر چون دید آن تیغ نیز
 سگ دست گرفت آن بل سپر
 بر آورد شمشیر نیز از نیام
 بیالابراورد چون تیغ عادی
 که با تیغ دستش میدان فتاد
 چو شد دست آن در با از بدن
 جدا کردانش بر تیغ و کر

مدو خواست از قادی نیاز
 بگفت مدحیف از سر سروران
 یکی را در با نیت زین نامدار
 روان شد ز میدان پای علم
 که او را چه آید از آن کینه خواه
 دل و جان ز بھر جهانگیر پیش
 ز سوی و کر بشن شیر زاد
 پی رزم ایشان نظر بر کشاد
 کزان بر دلاور رساند شکست
 که آید از آن بر سرش رستخیز
 بست و کر پهلوان مور
 بخواند او خدای جهان را بنام
 جهانگیر بل تیغ زد همچو باد
 خوشی میان دلبران قضا
 بر د تیغ و یکر بل سیلتن
 در افتاد از اسبان کشته

چو کا فر بمیدان کین جان بداد
 غریبان بمیدان در آمد سپاه
 جهانگیر بانا مداران خویش
 بگروز و بششیر و تیر و مکان
 ز تها که یکی کرد آمد پدید
 بد ازار و شیر قباد آن سپاه
 چو آن لشکر آمد بدان روی دست
 دور و پید گرفتندشان در میان
 از آن لشکر بر روی بی شمار
 همه گشتگان سر نهاده بخاک
 همه بستگان با خنجر کشند
 کشیدند آن بند یا ترا بر راه
 جهانگیر آمد بجای نشست
 سر دشمنان را نهاد و پیش
 نبرد جهانگیر شد از دشیر
 بپسید دست یل پهلوان

سپاهش بر آورد فریاد و داد
 بگردان ایران شده کین خواه
 بر آن کافران حمله بردند پیش
 بگشتند از آن لشکر بدکان
 ز کردان و از آن لشکر می در رسید
 که بغداد بیان را از او بد سپاه
 بگرد سپاه مخالف بگشت
 رسید آن دودان را تینگی زمان
 بشد گشته و بسته شده همسزار
 بنوشیده شربت ز جام هلاک
 برو یال و بازو فدا ده ببند
 نبرد جهانگیر لشکر سپاه
 نشستند گردان زبالا و پست
 همه شاد و فیروز را قبال خویش
 بهراه او سروران دلیر
 شاگرد و کفایت امی لیر جوان

بود آفرین بر سر دست تو
 که با خشم زخمی چنین ساختی
 پس آنکه بسی نزل پیش آورد
 سرش را بر فراغت آنسوزان
 سه روز اندر آنجا میسندل نمود
 بر روز چهارم اینکیت را
 که از آنجا بتزدیک کاوس کی
 بفرمود تا نیکت مرد و پیر
 یکی نامه فرمود با رسم و راه
 نویسنده بگرفت چون نامه را
 سر نامه نام خدای جهان
 پس از نام داوارجان آفرین
 شهی که شرافت بشاهان سر است
 جهاندار کاوس بن کیقباد
 بدان امی شهنشاه با داد و دین
 بفروردی بخت شاه جهان

سلامت بود قبضه شست تو
 جهان را از ایشان سپرد خستی
 بنوعی که اورا سزاوار بود
 نمودش ز کج و کمری نیاز
 غمش کم شد و شادمانی فرود
 ابانامداران چنین دیداری
 فرستد یکی نامه آن نیکت
 بیاورد قرطاس و مشک و غیر
 نویسد بدرگاه کاوس شاه
 که بنویسد آن بپهلوی نامه را
 نوشت آن خردمند و شتروان
 ثنا باد بر جان شاه زمین
 بفرق شمان امرا و افسر است
 که تاج و تکیه بر رخ اوست شاه
 که گردان ایران بیدان کین
 زود آتش کینه برد شمان

نامد از آن لشکر بی شمار
 سمت آن زنجی و تیرا و عا
 ز کار حساب نیک در دست خبث
 بنامه درون جسم کلمی کرد یاد
 سپردش بگر کین میداد زود
 از آنجا روان شد چو بادوان
 چو آمد بدان بارگاه بلند
 بدادش پس آن نامه پیش آورد
 چو شد واقف از کار آن نامور
 دل شه بشادی چو گل شکفید
 همه شاد گشتند از کار او سی
 ازین رو جهانگیر آمد بسجهر
 از و شادمان جمله بغدادیان
 مرتین نمودند بعد اود را
 اسیران عادی هر آنکس که بود
 مر آن قوم بعضی پشیمان شدند

یکی زنده اندر صف کارزار
 بداد و نذر دست کین جان بیاد
 بدان بدست شتان بی نام و نیک
 بعنوان او محض مشکین نهاد
 روانگشت گر کین بگر دارد و
 بیامد تیر و یک شاه جهان
 ثنا خواند بر خسر و از حجت
 از آن نامه کاوش شد شادمان
 بشد شاه دول خسر و تاجور
 بگر و آن ایران رسید آن نوید
 بگفتند ای پادشاه بود یار او سی
 که از شهر کبر دهی کام و بھر
 بستند در خدمت او میان
 سوادندان نیک بستند یار
 بدیشان ره دین برودان نمود
 ز کفر و بدی سوی ایمان شدند

<p>کردهی بامند در کمر سینه بفرمود تا جمله را سوی آب نکو نشان بآب اندر انداختند با خزر سید این نیکو داستان زنود استان دگر آوریم</p>	<p>نکر دهند با هم را نهمر علی پیر دهند بسته بگردن طناب جهان را از ایشان بر چو بستند که خواندم من از دفتر باستان بدن شتر بیان دگر آوریم</p>
--	--

مجلس ار استن اردشیر و آگاه ساختن جهانگیر را
از احوال طوس که در فلان کوه در
بند جاودست

<p>چنین گفت راوی که چون اردشیر باین شاهان نژادین کلاه نشستند در بزم چون سروران جهانگیر گفت از راه طوس سرتمر کشان طوس نو در نژاد چو بشنید از وارد شیر این سخن من از طوس نو در شنیدم خبر بدست یکی جاودنی شد اسیر</p>	<p>به بغداد آورد کرد و اسیر بیاراست جیشی بروی سپاه دیسران و گردان نام آوردان که حیف از سپه دار بار ای طوس سپه دار لشکر بد و شاه زاد بد و کفایت ای گرد و لشکر شکن که دارد حیات آن یل نامور درون یکی قلعه آن بی نظیر</p>
--	--

مران قلعه نزدیک موصل بود
 یکی جادوئی دارد آنجا مقام
 مران قلعه باشد ز بالای کوه
 یکی حفت دارد مران بد کهر
 کنون طوس نزدیک ایشان بود
 جهان پهلوان گفت با او
 بگوید من طوس جادو حفت
 شه تا زبان گفت اسی نام دارد
 جهانگیر گفت که آن در کجاست
 بدانتاروم سومی آن در سینک
 شه تا زبان گفت فرمان برم
 جهانگیر گفت که نزد اچاه
 که من بی کاشم که از بربری
 شتابند نزدیک شاه زود
 چو آنکه شود شاه بر زمین
 ولیکن چو آرد پسه سوی جنگ

که تسخیر آن قلعه مشکل بود
 که خواست او را یثجا بنام
 با فلاک نزدیک دور از گروه
 کزان دو نباشد مکیستی بر
 گرفتار آن زشت کیشان بود
 که اسی نام جو سحر یار دلیر
 بوی این کیش از بھر کیت
 بدو سحر بان است جادو بنا
 بیاید نمودن به راه راست
 بگویم نبرد یو جادو بنک
 تو حکمی که کردی بیایان برم
 بیاید کشیدن سوی در سپاه
 هر میت شده بیکران لشکری
 بگویشد از احوال خود تا روزه
 بیاید سپاهی سوی ما کین
 تا ایم برودشت پیکارتک

برآمد چو روز و کرا قتاب
 بز و خیمه بیرون شمر آن دلیر
 بدانتا بر اندم جو حاصل سپاه
 پس آنگاه بار و شیر قباد
 تور و سوی بغداد و عشین بجام
 شه تازیان گفتش ای نامدار
 مراد شمنی نیست از هیچ جای
 بجز جا که روی آوری با سپاه
 جهانگیر گفتش بد و آفرین
 پس آنکه شه نیکدل از شیر
 به بغداد او را روان کرد و گفت
 اگر عشیت آید و دوران عمنی
 فرستاده سوی من کن روان
 چنین پاسخ آورد نایب بدو
 بدانان که فرمان دهمی آن کنم
 بشد نایب وارد شیر و سپاه

از و چرخ شد همچو سیاب تاب
 ابارد شیر آن شه بی نظیر
 کند جا دوی کبک سر را تپاه
 چنین گفت کاسی شاه نیکو شاد
 که من رفت خواهم سوی ملک شام
 مرا زین سخن رنج خاطر مدار
 که باید بر زمشس مرا کرد رای
 بهمراهت آیم من ای کینه خواه
 که جاوید باشی تجت و نگین
 بخواندشس یکی نایب پیرویر
 که همواره با تو خرد با و جفت
 در آن غم نباشد تور اهدمی
 که آیم برت با جهان چسبون
 که ای نامور شاه ازاده خوی
 برایت دل و جان کرو کان کنم
 که بسته بهنا و سر سوی راه

جهانگیر آمد بموصل زمین | بموصل خبر شد ز کردان کین

رسیدن جهانگیر بموصل پذیره شدن شاه ابو الفتح
با هدیه و لواختن جهانگیر اورا

<p>که با شیر مردان هم آورد بود همه پهلوانان خنجر گذار پذیره شدن با بر آراست کار ز بجزش بسی بدیه با خوش بُرد شاخو اندر پهلوان جهان فدای تو باد امر مال و سر پدر بر پدر نام ما دم بود شاهان دوران مراست کار و گر کیند چون نیارم بتو که نیکو خصالی و پاکیزه روی به نصرت جهانی بگام من است نکو آدای مرد نیکو خصالی یکی اسب تازی کشیدش پیش</p>	<p>بموصل یکی نامور مرد بود بدان نامور اسپ ده هزار چو نشیند کاآدیل نامدار روان شد بنزد جهانگیر کرد چو با هدیه آمد بر پهلوان پس آنکه بدو گفت گای نامور ز سلم رسیدون ترا دم بود کنون آمد رین شکر دارم قرار اگر شکر خواهی سپارم بتو جهانگیر گفت چه نامی بگویی بگفتا ابو الفتح نام من است جهانگیر گفتا که نامت بفال یکی خلعتش داد از خواص خویش</p>
---	---

سه روزش نکه داشت در پارک
 روان کرد او را بارام خویش
 وز آن پس برون رفت کرد پیر
 سه منزل ره دشت موصل بُید
 سه تازیان اردشیر قباد
 بدو گفت ای سرور باشکوه
 در آن کوه جای مینجا بود
 ره سخت و تنگت پر خار خوش
 سپه را شاید بد استخا کشید
 بدیدشت ما و امی آب و گیاست
 شنید این سخن چون یل نامدار
 پستخار و م جانب کوهسار
 فرامرز گفتا بدان شیردل
 بجز مشکلی کارید از روزگار
 چو خود بایدت شد بمیدان کین
 جهانگیر گفتا بدو کای دیر

بروز چهارم یل نیک خواه
 که باشد در آن شهر با کام خویش
 ایانا مداران و شش اردشیر
 چهارم بیک منزلی در رسید
 پیش دلاور زبان برشاد
 از اینجا دو منزل بود تا کوه
 همه راه آن سنگت خار بود
 نرفت اندران راه با هم دوس
 که آن ره کسی روی رفتن ندید
 سپه را در اینجا نشان دن رواست
 بگفتا مرا نیت شکر بخار
 بسوزم تن جادوی نابکار
 چگونه چنین گفتند دل کسل
 تو خواهی شدن سوی آن کیر و دار
 چه سود آیدت از سپاه چین
 به تنه ازت صد را نره شیر

فرامرز گفتش که ای شیر مرد
 کسی کاو بود شکر سی را پناه
 منم با تو در تخم از یکت نژاد
 چون بستیم هر دو بیک مغز و پوست
 بجز جا که روی آوری در ستیز
 جهانگیر گفتش که ای پهلوان
 یقینم که هستی تو همدم مرا
 بتر و پلان من شوم شرمسار
 تو مرد سپه دار و من بنده ام
 فرامرز گفتش که این خود کوی
 نخستین منم مرد میدان تو
 جهانگیر و نشش پیوسید و گفت
 بجز کار امر تو باشد روان
 فرامرز روی جهانگیر شیر
 وز آسپس دوسر دار با آفرین
 در نیجای آرام گاه آورید

ز مردان سخن بایست کوش کرد
 پس پیش بایستش کردن نگاه
 بتو دارم اندر نسب اتحاد
 بجز کار با شتم تو را یار و دوست
 منم با تو همراه با تیغ ستیز
 تو هم نیک خواهی و هم محسبان
 زمانی سخاوی تو در غم مرا
 بیونی تو که جانت کارزار
 بفرمان رایست سر فکنده ام
 مرا نزد گروان مبر آبروی
 یکی نامدارم ز گروان تو
 که با بخت دولت بوسی با بخت
 بفرمان رایست به بندم میان
 پیوسید و گفتا بانی تو دیر
 بگفتند بانا مداران کین
 سران راهم در پناه آورید

<p>بودییرمان بیژن کیوراو جهانگیر روز دگر شد روان ابا اردشیر آن شه نادر</p>	<p>کز ایشان سپه راست فتح و کشتاد بهمراه او نامور پهلوان نهادند رخ جانب کوهسار</p>
--	---

رسیدن بجانگیر نزدیکت کوه جادو و دعا
 خواندن و بر طرف شدن اثر جادو

<p>دوروز و شب چون برفتند کوه بر آن در شب راه پیدا کرد رهش مشکلاخ و درو آب نه بسختی بسیار راه دراز رسید چون نزد آن در زد جهانگیر گفتا بیاران خویش بود جادوئی اینکه آید چشم و ایسکن توفیق پروردگار بروزی که آمد زمان مردان بی اسم اعظم بنام خدای که گنج روزین نام کرد و بلند</p>	<p>نمودار شد لیکت دور از گروه بگردون کردن رسانید سپهر ره راست یکت تیر پرتاب نه بریدند آن هر سه گردن فرار بشد روی کیستی سراسر کبود که ماراره مشکل آید پیش کزین جادوئی عالم آید چشم ازین دیو جادو بر ایم دمار پادش میجاسی روشن روان که این را بیازوی خود دار جا و زین نام نامی شوی از جیب</p>
--	---